



رشید بهنام

در یکی از روزهای سرد و پایانی زمستان سال ۱۳۳۳، خاتمی یاردار در منزل خویش، در حالی که آمدن فرزندی را انتظار می کشید و وسایل و ملزومات ایام عید را نیز تدارک می دید ... با شنیدن صدای در برای باز کردن آن رفت و ناگهان با زنی روبه‌رو شد که خود را به ظاهر فالگیر معرفی کرد ... زن از وقوع یک حادثه در آینده بی نزدیک خبر داد و گفت: «مقارن با اولین روز از سال تو، به هنگام غروب، فرزند پسری به دنیا خواهی آورد؛ نام او را مصطفی بگذارید و دقت کنید به هنگام تولدش، وسیله‌ای از لوازم منزل به آتش نسوزد چرا که هم‌زمان با به دنیا آمدن فرزندت، شیشه‌ی چراغ گردسوز خواهد شکست ...» روز میلاد فرزند فرار سید ... درست در همان روز و موقعی که پیشگویی شده بود (!) و عجیب این که آن حادثه اتفاق افتاد؛ شیشه‌ی چراغ گردسوز شکست! درست در همان زمان! آیا می‌توان باور نکرد؟! خیر، همیشه همه چیز ممکن است اگر خدا بخواهد. حال ادامه‌ی ماجرای زندگی «مصطفی عبداللّهی» و نقد جوانی‌اش را از زبان خودش بخوانید.

گفت و گو با مصطفی عبداللّهی، بازیگر تئاتر و تلویزیون

پیشگویی عجیب! وقوع یک حادثه!

مصطفی به جای بهروز ... در حوض مدرسه و ...

آن طور که مدرم می‌گفت، به دلیل این که من در دست اولین روز عید (۱۳۳۴) به دنیا آمدم، قرار بود اسمم را به جهت مصادف شدن روز تولدم با نوروز، بهروز بگذارند اما همان روزهای اول به دلشان برات شد و من مصطفی نام گرفتم ... محل تولد من شهر تاریخی بروجرد در محله‌ی بریا بود. قبل از ورودم به دبستان به مکتب‌خانه می‌رفتم که برای دانش‌آموزان آن زمان یک نوع پیش‌دبستانی بود. اقامت‌های مهربانی داشتیم که با ما به مهربانی رفتار می‌کرد. غذاهایی را که با خود می‌بردیم بین خودش و ما تقسیم می‌کرد ما سوره‌ی حمد را در همان مکتب‌خانه آموختیم. یک سال بعد اسم من را در دبستان ششم بهمین بروجرد نوشتند که مدرسه‌ی بزرگ و با اسم و رسمی بود درست وسط حیاط مدرسه حوض بزرگی قرار داشت که من خاطرات زیادی از آن دارم. همه از کوچک و بزرگ در آن حوض - که برای ما در آن روزها حکم استخر را داشت - شنا می‌کردند بزرگ‌ترها، کوچک‌ترها را به داخل حوض هل می‌دادند و به بهانه‌ی نجات آن‌ها خود را به آب می‌زدند و شنا می‌کردند! من تا کلاس ششم دبستان را در آن مدرسه درس خواندم و در همان مدرسه هم بود که با تئاتر مانوس شدم. در جشن‌هایی که به مناسبت اعیاد مختلف برگزار می‌شد گروه‌ی شعری می‌خواندند و گروهی دیگر نمایش اجرا می‌کردند. افراد خانواده، فامیل و آشنا برای تماشا جمع می‌شدند من در آن دوران تقلید صدا می‌کردم، آواز هم می‌خواندم. در ضمن هر وقت فرصتی هم پیدا می‌کردیم مخفیانه با هم‌کلاسی‌هایم برای دیدن فیلم به سینما ایران یا سینما داریوش - در بروجرد فقط این دو سینما وجود داشت - می‌رفتیم، چرا که اگر خانواده‌ها می‌فهمیدند ما را به شدت تنبیه می‌کردند.

رادیو ... و نمایش

یکی از سرگرمی‌های من گوش دادن به رادیو بود که نمایش هم پخش می‌کرد. پدرم یک رادیوی بزرگ خریده بود که عصرها بچه‌ها و همسایه‌ها به خانه‌ی ما می‌آمدند و به آن گوش می‌دادند. همان‌طور که گفتم، من با پدیده‌ی تئاتر و نمایش در مدرسه آشنا شدم. در یکی از جشن‌ها، معلمی که با تئاتر آشنایی داشت از من خواست که در یک نمایش نقشی را اجرا کنم. ایشان اولین کارگردانی بود که با او کار کردم؛ در نمایش‌هایی چون «پلنگ نیمروز» و «یعقوب لیث». آشنایان و افراد فامیل آمدند و بازی من را تماشا کردند و من

به همین سادگی یک بازیگر شدم.

آشنایی با تئاتر حرفه‌ی

بعد از بازی در چند نمایش، علاقه‌ی عجیبی به بازیگری پیدا کرده بودم. آن قدر که در پی منابع و کتابهای مختلف مربوط به تئاتر می‌گشتم. در پی این جست‌وجو و پویایی با آثار کلاسیک جهان آشنا شدم و با مطالعه‌ی نمایشنامه‌های بزرگانی چون «شکسپیر»، «اوریبید» و دیگران به این نتیجه رسیدم که باید درست و اصولی به مقوله‌ی بازیگری پرداخت ... یادم می‌آید ششی که به تهران آمده بودم - فکر می‌کنم سال ۴۹ یا ۵۰ بود - یکی از دوستان از من برای دیدن دو نمایش به نامهای «سگی در خرمن‌جاه» و «سید کاظم» دعوت کرد. بعد از تماشای این دو نمایش خیلی دگرگون و منقلب شدم و تازه فهمیدم که تئاتر واقعی یعنی چه و از دوستانم خواستم که نشانی کتابفروشی‌ها را به من بدهند ... و رفته از مقابل دانشگاه چند کتاب و نمایشنامه گرفتم و خواندم. یکی از این کتابها مربوط به آموزش تئاتر اثر «عبدالحسین نوشین» بود که مطالعه‌ی آن برایم خیلی مفید واقع شد. به بروجرد که برگشتم با دوستان و رفقا یک گروه تئاتری تشکیل دادیم به نام «گروه تئاتر کوچه». اما هیچ‌گونه امکاناتی برای تمرین و یا مکان خاصی برای اجرا نداشتیم. محل تمرین ما کوچه و بیابان و صحرا بود و اجرای ما در دشت و صحرا و در نهایت قهوه‌خانه‌یی که برای اجرای یک نمایش در آن با مشکلات فراوانی مواجه بودیم. وقتی برای تمرین به گوشه‌یی در مراتع یا صحرا می‌رفتیم، عده‌یی از کشاورزان برای تماشا دور و بر ما جمع می‌شدند و ما را مسخره می‌کردند و به زبان لری می‌گفتند: «کُر یَنوها لیون»، یعنی پسر این‌ها دیوانه‌اند. بعدها که عضو پیشاهنگی شدیم، کارهایمان را در سالن پیشاهنگی به روی صحنه می‌پردیم؛ نمایشنامه‌هایی از چند نویسنده‌ی ایرانی و خارجی، «چشم در برابر چشم» و «آی با کلا، آی بی کلا» از «غلام‌حسین ساعدی»، «ریل و سفر» از «محمود دولت‌آبادی»، «سیرتو باسنی مرده است» از «فوغارد» و «زارع شیکاگو» از «مارک تواین» و ...

گلی به جمال بر و بچه‌های گروه تئاتر کوچه

همین چند وقت پیش به من اطلاع دادند که در مراسم بزرگداشتی که از طرف عده‌یی از اهالی گروه تئاتر کوچه برای بنده ترتیب داده شده بود، شرکت



«قطب‌الدین صادقی» به تازگی نمایشی را به روی صحنه برد به نام «یادگار زرایران». او روی پلاکارد در ارج‌گذاری بر هنر عبداللّهی نوشته بود: «اجرای این اثر ادای احترامی است به چهل سال فعالیت پیگیر، صادقانه و هنرمندانه‌ی مصطفی عبداللّهی در عرصه‌ی تئاتر کشور»

هولناک به سراغم آمده و خواسته از پا درم بیاره ولی به لطف حضرت دوست و به کمک جادوی صحنه، من این بیماری رو از پا درآوردم».

وضع و حال تلویزیون و سینما ...

وقتی از اوضاع تئاتر صحبت می‌شود، تلویزیون خیلی تافتگی جدیافته‌ی تلقی نمی‌شود. تلویزیون هم همین است، در حالی که این رسانه می‌تواند در پیشرفت تئاتر بسیار مؤثر واقع شود. در این شرایط فقط شبکه‌ی چهار است که تله‌تئاتر ضبط می‌کند که تأیید و تصویب یک متن از آغاز تا پایان مصیبتی است و باید از هفت‌خوان رستم بگذرد. وضع و حال تلویزیون را می‌توانید از فیلم‌های ژاپنی یا اکشن عجیب و غریب آن دریابید و یا برخی مجموعه‌های تلویزیونی که به‌واقع مضمونی ندارند و از محتوا عاری‌اند و تا دلشان بخواهد کلیشه‌ی و تکراری هستند.

سینمای ماه‌همین‌گونه‌است. چون جامعه‌ی ما جوان است فیلمنامه‌نویسان و کارگردانان سینما با الهام از احساس جوانان که مخاطبان اصلی سینما به شمار می‌روند، در پی گونه‌های به اصطلاح عاطفی و تکراری هستند؛ به‌خصوص در سال‌های اخیر تهیه‌ی این گونه فیلم‌ها رایج شده، اگرچه می‌بینیم که استقبال تماشاگر کم‌رنگ شده است. آخر مخاطب چند بار این گونه‌های تکراری را ببیند؟! آن‌وقت نتیجه این می‌شود که جوانان ما سراغ ماهواره می‌روند و فیلم‌های ماهواره‌ی را تماشا می‌کنند. در این خصوص حرف بسیار است و فرصت کم، پس تا همین حد بسنده می‌کنیم و هیچ نمی‌گوییم.

تعریف و نقد جوانی

به نظر من جوانی دورمی است که می‌توان رویاهای کودکی را پیدا کرد و به آن‌ها جامعه‌ی عمل پوشاند ... حقیقت را می‌گوییم. من از جوانی‌ام استفاده‌ی لازم را بردم، دست کم ۵۰ درصد و اکنون نیز احساس پیری نمی‌کنم. همواره به زندگی امیدوارم و احساس می‌کنم که جوانم، چون کار می‌کنم. شعار من در زندگی این بود: «هر شکستی تجربی است برای گام‌های بعدی» و پیام من به جوانان همین است. انسان باید شجاع باشد تا بر مشکلات زندگی فایز آید. من ۶ سال است که با یک بیماری صعب‌العلاج مقابله و مبارزه می‌کنم و اجازه بدهید با یک خاطره به عرض خاتمه دهم. زمانی که می‌خواستم پیوند مغز استخوان بشوم، باید ۴۰ روز تنها و به‌طور قرنطینه در یک اتاق می‌ماندم و در این مدت ملاقات‌های من فقط از پشت شیشه صورت می‌گرفت. در چنین شرایطی که احتمال می‌رفت افسردگی به سراغم بیاید، من داشتم جزوه‌ها و سوالات کنکور را برای شرکت در آزمون فوق‌لیسانس می‌خواندم که این امر موجب تعجب پرستارها شده بود ... من نحوه‌ی مبارزه را آموخته بودم و حالا هم از آن به‌طور دائم استفاده می‌کنم و معتقدم آدم باید در بدترین شرایط خوش‌بین و امیدوار باشد ■

کنم. من در این گردهمایی صمیمانه حضور پیدا کردم. همه‌ی خاطرات گذشته در من زنده شد. من هیچ‌گاه اهل سخنرانی نبوده و نیستم اما در آن جمع صمیمی و خودمانی حرف‌هایی زدم که حرف‌های دلم بود، ضمن این که تجدید خاطره‌ی هم با دوستان شد. بد نیست از آن حرف‌های دل چند جمله‌ی را نیز این‌جا نقل کنم که خود به نوعی «نقد جوانی» است:

«من در این چند سال فعالیت‌های هنری به مناسبت‌های مختلف جوایزی دریافت کرده‌ام که جنبه‌ی رسمی داشته. این جوایز و لوح‌های گوناگون در حال حاضر در گوشه‌ی طاقچه‌ی خونه، گرد و غبار روشون پوشونده ... ولی این‌جا و این حس و حال فعلی از به جنس دیگه‌اس! از جنس عشقه، از جنس اون دوستی‌های پر از مهر و معرفت نوجوونی‌های گذشته‌اس و این مراسم از طرف هم‌کوچه‌ی‌های من باعث شد تا چند دقیقه‌ی با شما به درد دل بنشینم ... این هم‌کوچه‌ی‌ها تعریفی داره ... در سال‌های نسبتاً دور یعنی اواخر دهه‌ی چهل و اوایل دهه‌ی پنجاه، نوجوون که بودیم، به گروه تشکیل دادیم با همین بر و بچه‌هایی که کنار من هستن. البته چندتا شون برای همیشه ترک ما و این دنیا رو کردن، خدارحمشون کنه، چندتا شون هم که فکر می‌کنم مشخون بهتر از مخ ما کار می‌کرد، میون راه، مسیر دیگه‌ی رو انتخاب کردن و رفتن که بیش‌تر و بهتر زندگی کنن ... ولی ما ریگه‌های ته جوی موندیم و اامه دادیم ... با این که گیوه‌ها رو ور کشیده بودیم و سعی داشتیم قدم‌هامونو قرص و محکم برداریم، ولی هر بار سنگلاخ‌های مسیر باعث می‌شد سکنری بخوریم. می‌دیدیم و می‌فهمیدیم که کوچه مستقیم نیست، پر از پیچ و خم و گاهی پیچ و خچه‌های هولناک و رعب‌آورده ... ولی ما با همون نیروی عشق و بها دادن به قولی که به همدیگه داده بودیم، با همه‌ی توانمون پیش می‌رفتیم؛ گاه با شتاب و گاه لنگ‌لنگان از کوچه‌پس‌کوچه‌های این عرصه‌ی عجیب و تودرتو، زمانی به سلامت و زمانی با زخمی بر روح و جسم حرکت می‌کردیم ...

همون‌طور که گفتم کوچه‌ی ما گاه تنگ و گاه فراخ می‌شد و گاه باز و بن‌بست ولی به هر نحو ممکن با سماجتی که داشتیم و اندکی راه و روشی که آموخته بودیم، پیش می‌رفتیم ولی از اون‌جا که مقوله‌ی هنر و به‌ویژه نمایش به مذاق بعضی‌ها خوش نمی‌آد، همیشه بی‌مهری‌ها را با خود داشت و داره ... شما سروران و پیشکسوتان من از این دست مسایل حتی بسیار مهیبت‌تر داشته‌اید من به لحاظ این که همین دیروز آخرین داروهای شیمی درمانی را تزریق کردم، چندان رمقی برای ادامه‌ی صحبت ندارم و لذا بیش از این مصدع اوقات شریف عزیزان نمی‌شم ... با این سخنان خواستم بگم اگر مورد لطف هم‌کوچه‌ی‌هایم قرار گرفتیم، این به درک متقابل از شناختمون از همدیگه‌اس نه گرفتن به عکس یادگاری برای گزارش بیان اداری و آرشيو وزارتخانه‌ی.

من بچه‌ی تئاترم و تا زمانی که تئاتر کار کنم، زنده هستم. دو بار این بیماری